



چمدان زردرنگِ جواهرات

توپاس فلینک پشت میز تحریرش می‌نشیند و یک بار دیگر، با عجله مو به مو همه چیز را برای هم دستش توضیح می‌دهد.

«و تو رأس ساعت دوازده می‌آیی! حواست را جمع کن، نقشه باید درست پیش برود، وگرنه ورشکست می‌شوم!»

و بالاخره، انگار شریک جرم دوزاری‌اش می‌افتد باید چه کار کند.

فلینک حرفش را تمام می‌کند و آهی می‌کشد. این روزها وضعیت شرکت بیمه‌اش خیلی روبه‌راه نیست و باید فکری به حال این اوضاع



بکند. هرچه نباشد، امروز جمعه، سیزدهم ماه است و طبق معمول بخت هم کاملاً با او یار است.

حالا باید به آقای راش جواهرفروش زنگ بزند. راش می خواهد مجموعه ای از زیورات خیلی باارزش را که برای نمایشگاه بین المللی جواهرات در نیویورک آماده کرده، بیمه کند.

لبخند رضایت بر لب های فلینک می نشیند. بهترین فرصت است. این طوری می تواند با یک حرکت، همه ی مشکلات اقتصادی اش را نیست و نابود کند.

گوشی تلفن را برمی دارد و شماره ی جواهرفروشی پرنده ی طلایی را می گیرد که در مرکز شهر است.

جواهرفروش خودش را معرفی می کند: «راش، بفرمایید.»

فلینک می گوید: «فلینک هستم، از شرکت بیمه.»
و با شیطنت ادامه می دهد: «البته به فلینک فلنگی معروفم! حالا خودتان می بینید که دزدها وقتی اسم فلینک به گوش شان می خورد، چه طور سه سوته فلنگ را می بندند.»

جواهرفروش پشت خط می خندد و می گوید: «ببینیم و تعریف کنیم! امیدوارم ترورفرز عمل کنید آقای فلینک! از وقتی جواهرات در گاوصندوق این جا هست، آن هم بدون بیمه، خواب راحت ندارم.»
فلینک می گوید: «تا ده دقیقه ی دیگر آن جا هستم.» و مدارکی را که از قبل آماده کرده، برمی دارد.

پنج دقیقه ی بعد، با ماشین جگوار لیمویی اش در خیابان های شلوغ رانندگی می کند.

ماشین را درست جلو ورودی پارکینگ جواهرفروشی می گذارد. این جای پارک را آقای راش در اولین دیدارشان پیشنهاد کرده بود. چون مغازه در مرکز شهر است و جای پارک مثل الماس کم یاب است.
فلینک ساعت یازده ونیم وارد مغازه می شود. جواهرفروش که منتظر اوست، به سمت دفترش راهنمایی اش می کند.

آفتاب نیم روزی از پنجره ی رو به حیاط پشتی به داخل می تابد و انعکاس نورش روی چمدان ورنی زرد و باریکی می افتد.

جواهرفروش با دقت و تمرکز درش را باز می کند و می گوید:

«این هاست!»

جواهرات قیمتی روی مخمل سیاه رنگ برق می‌زنند و می‌درخشند.
چشم‌های فلینک از تعجب اندازه‌ی نعلبکی می‌شود و آهسته
می‌گوید: «حرف ندارند! با دیدن این صحنه حسابی داغ کردم.
می‌توانم پنجره را باز کنم؟»

راش می‌گوید: «بله. پنجره‌ها حفاظ دارند، مشکلی پیش نمی‌آید.»
فلینک می‌گوید: «مجموعه‌ی باشکوهی است. حالا دلیل ناآرامی‌تان
را می‌فهمم، آقای راش. باید هر چه سریع‌تر قرارداد بیمه را بنویسیم.
من همه چیز را آماده کرده‌ام.» به ساعت مچی‌اش نگاهی می‌اندازد.
کمی از دوازده گذشته است.

فلینک نفس عمیقی می‌کشد، کیف اداری‌اش را باز می‌کند و
می‌گوید: «آه، برگه‌های قرارداد و ماشین حسابم را توی ماشین جا
گذاشته‌ام. شرمنده! زود آن‌ها را از ماشین می‌آورم.»
چند لحظه بعد، فلینک عصبانی و آشفته برمی‌گردد و فریاد می‌زند:
«جگوآرم! ماشین جدیدم نیست. دزد برده! همین جا، جلو ورودی
بود.»

دو کارمند جواهرفروشی سرگرم مشتری‌ها بودند و نفهمیدند دزدی
شده. علاوه بر این، از توی مغازه نمی‌توانند ورودی پارکینگ را ببینند.
راش می‌گوید: «باید پلیس را خبر کنیم.» و شماره‌ی ۱۱۰ را می‌گیرد، اما
تلفن کار نمی‌کند.

فلینک زیر لب می‌گوید: «خط‌ها خراب‌اند! متأسفانه تازگی‌ها زیاد





کوگل بلیتس با کمی آب سرد جواهرفروش را به هوش می آورد. بعد از همدی کسانی که در محل هستند، سؤال می کند تا ببیند دقیقاً چه اتفاقی افتاده است.

کمیسر می گوید: «ماشین گم شده، تلفن کار نمی کند، آخر سر هم چمدان با جواهرات بیمه نشده غیب می شود! بدبیاری پشت بدبیاری! فکر می کنم این ماجراها به هم بی ارتباط نیستند.» فلینک آهی می کشد و می گوید: «امروز جمعه، سیزدهم ماه است. روز بدشانسی من!»

کوگل بلیتس پیچ و تاب به سبیل چنگیزی اش می دهد و جلو پیشخان مغازه قدم می زند. مغزش دارد به کار می افتد. کمی بعد می گوید: «می توانم یک بار دیگر صحنه ی جرم را ببینم؟» و با آقای راش به اتاق پشتی می رود. کمیسر می گوید: «نشان بدهید چمدان دقیقاً کجا بود.»

پیش می آید. حتماً به خاطر ساخت کانال در محله است. نمی شود از دهه ی نزدیک مغازه بپرسیم؟ شاید بتوانیم از آن جا تلفن کنیم.» راش می گوید: «البته، با من بیایید!»

فلینک می گوید: «پس دفترچه ی تلفنم را هم بردارم تا به دوستم زنگ بزنم بیاید دنبالم.» و دوباره به طرف جواهرفروشی می دود. وقتی فلینک به دهه می رسد، مکالمه ی تلفنی راش تمام شده و می گوید: «پلیس در راه است. کمیسر کوگل بلیتس خودش به این موضوع رسیدگی می کند. کارآگاه زبردستی است.»

فلینک متعجب می پرسد: «آه! شما کمیسر کوگل بلیتس معروف را از نزدیک می شناسید؟»

جواهرفروش می گوید: «یک جوهرهایی بله.» و با غرور و افتخار بادی در گلو می اندازد و می گوید: «همیشه نشان های افتخار جشن تیم ورزشی اداره ی پلیس را حکاکی می کنیم.»

وقتی کمیسر کوگل بلیتس وارد مغازه می شود، می بیند جواهرفروش بیهوش روی زمین افتاده.

خانم های فروشنده توضیح می دهند: «شوکه شده، فکرش را بکنید! چمدان زرد جواهرات غیب شده!»

تویاس فلینک غر می زند: «اول ماشین من، حالا هم جواهرات! دزد! کار دزد است! چه دوره و زمانه ای شده!» بعد سرش را با ناراحتی تکان می دهد: «حتماً وقتی رفتیم تلفن بزنیم، این اتفاق افتاده.»



پشتی آمده.» و به در آهنی روی دیوار اتاق اشاره می‌کند. «این در به کجا راه دارد؟»

راش جواب می‌دهد: «به گاراژ. اما همیشه قفل است. فقط از داخل و بدون کلید باز می‌شود.»

راش قفل امنیتی را می‌پیچاند و در بی صدا باز می‌شود.

راش می‌گوید: «اختراع جدید است. این طوری کسی نمی‌تواند از بیرون وارد شود!»

نگاه کمیسر به سمت پنجره می‌چرخد.

پومس می‌گوید: «پنجره حفاظ محکمی دارد!»

فلینک خودش را وسط بحث می‌اندازد: «نمی‌شود از بین شان رد شد.»

پومس نرده‌ها را تکان می‌دهد: «اَرَه هم نشده.»

کمیسر می‌گوید: «پس فقط یک راه می‌ماند...» روی شکم گرد و قلمبه‌اش دست می‌کشد و ادامه می‌دهد: «دزد باید بین آدم‌های

راش جواب می‌دهد: «این جا روی میز، جلو پنجره!»

«و از کجا می‌خواستید تلفن بزنید؟»

راش می‌گوید: «این جا!» تلفن روی یک میز کوچک قهوه‌ای، گوشه‌ی اتاق است. کوگل بلیتس خم می‌شود و پوزخند می‌زند: «اول برویم سراغ تلفن. معما زودتر حل می‌شود. یک نفر دوشاخه را از برق کشیده!»

راش که گیج شده، می‌گوید: «ممکن است اتفاقی باشد. شاید دست نظافتچی خورده. شاید هم کار دزد بوده. اما چه طوری وارد دفتر شده؟ تنها راه ورود، در اصلی مغازه است که خانم هس و خانم بروی همیشه آن جا هستند.»

خانم‌های فروشنده با اطمینان می‌گویند: «هیچ غریبه‌ای وارد مغازه نشده!»

کمیسر از دستیارش، فریتز پومس، که همیشه‌ی خدا مثل سیب زمینی یک گوشه می‌ایستد، می‌پرسد: «تو چه فکری می‌کنی، پومس؟»

«شاید دزدیدن ماشین برای گمراه کردن بوده. حتماً دزدها خیال می‌کردند ماشین جدید آقای راش است و می‌خواستند به خیابان بدود تا بتوانند بدون دردسر سروقت جواهرات بیایند.»

راش می‌گوید: «اما دزد چه طوری توانست وارد دفتر شود؟ مغازه اصلاً خالی نشده، همیشه یک نفر در مغازه هست.»

کوگل بلیتس با کنجکاوی ماجر را دنبال می‌کند: «شاید یواشکی از در

توی مغازه همدست داشته باشد، یک نفر که چمدان را از دریا حفاظ پنجره به دستش داده.»

توبیاس فلینک عصبانی می‌شود: «این همه بدجنسی نوبر است!» بعد به خانم‌های فروشنده نگاهی می‌اندازد و با ناباوری سرش را تکان می‌دهد.

آن‌ها خجالت‌زده پشت پیشخان ایستاده‌اند.

خانم بروی می‌گوید: «معلوم است که چمدان را برنداشته‌ایم.» خانم هیس آب دهانش را قورت می‌دهد و تأکید می‌کند: «به کسی هم نداده‌ایم.» و دنبال دستمال کاغذی می‌گردد.

کمیسر می‌گوید: «فکر می‌کنم بدانم این اتفاق چه‌طور افتاده. ماشین دزدیده‌شده را هم به زودی پیدا می‌کنیم. براساس این گزارش‌ها واقعاً مورد عجیبی است. همه‌ی ماشین‌های گشت پلیس دارند دنبالش می‌گردند.»

همین موقع تلفن زنگ می‌خورد.

کوگل بلیتس با خوشحالی می‌گوید: «ببینید! دوباره کار افتاد!»

راش می‌گوید: «بفرمایید کمیسر.» و گوشی را به او می‌دهد.

کوگل بلیتس بعد از پایان مکالمه، تلفن را به راش برمی‌گرداند و

می‌گوید: «بفرمایید آقای راش.» و به چند دستبند اشاره می‌کند. «الآن

اطلاع دادند مردی را با دو وسیله‌ی زرد پیدا کرده‌اند. او گفته این

چیزهای زرد رنگ مال شماست و از طرف‌تان مأموریت دارد!»

سؤال‌هایی از همه‌ی کارآگاهانی که وقتی تلفن قطع است،

حواس‌شان جمع است:

۱. منظور بازرس از وسیله‌های زرد رنگ چه چیزهایی بود؟

۲. چه‌طور این اتفاق افتاد؟

